رساله سبب وصول علیه
۵۰ ورق

الحمد لله الاحد بذاته و کبریائه الواحد بصفاته و اسمائه و الصلوه
علی من تجلی له بذاته مع جمیع صفاته بعد افنائه عن الکل محمد الذی
اوتی جوامع الکلم لیکمل بها طوایف الامم و یعلم جمیع الخلایق
لطایف الحکم و علی آله و اصحابه الذین کشفوا الحجب عن جمال
وجهه الباقی اما بعد سبب تالیف این مختصر آن بود که والدین فقیر
رزقه الله ولنا العمل بما فیه بنابر حسن ظنی که ایشانرا باین فقیر
بود امر کردند باین که باید که برای ما چیزی نویسی از سخنان
اهل الله که عمل بآن سبب وصول بمقامات علیه و حصول علوم
حقیقیه که خارج از طور نظر و استدلالست گردد کما قال النبی

علیه السلام من عمل بما علم ورثه الله علم ما لم یعلم و امتثال این
امر من فقیر را واجب نمود چرا که ادب با حضرت ربوبیت مقتضی
اینست زیرا که اثر ربوبیت حق باین فقیر اولا بواسطه ایشانست
و قال بعضهم فی تحقیقه از آداب حضرت ربوبیت آنست که
مظاهری که قبول اثر ربوبیت کرده اند تعظیم ایشان از حیثیت
مظهریت واجب داند زیرا که این تعظیم نیز بحکم و الیه ترجع الامور
عاید بآنحضرتست و ذکر کرده شد درین مختصر چیزی را که سبب
حصول معرفت شود و ملتمس از ناظران درین مختصر آنکه مؤلف را
درمیان نه بینند و او را در قبضه تصرف حق چون قلم در دست
کاتب دانند و او را چون درمیان نه بینند در زمره آن طایفه
داخل شوند که علوم ایشان از حق بی واسطه حاصل شده است
زیرا که وجود مجازی را پیش ایشان حکم عدم است کما قال بعض
العارفین مخاطبا لاهل النظر اخذتم علومکم عن الرسوم میتا

عن میت واخذنا علومنا من الحی الذی لایموت ومن کان وجوده
مستفادا من غیره فحکمه عندنا حکم اللاشی فلیس للعارف معول
غیر الله البته بالله استعین وعلیه توکل لا حول ولا قوة الا بالله
قال الله تعالی وما خلقت الجن والانس الا لیعبدون مفسران
گفته اند مراد از عبادت اینجا معرفت است چراکه عبادت تعلق
باعمال ظاهر دارد واگر حمل بظاهر کنند راست نیاید زیرا که
داد از خلقت مجرد اعمال ظاهر نیست بلکه اعمال ظاهر تابع معرفت
و مقصود بالذات اوست وبعضی از صوفیه لیعبدون را بر حقیقت
خود گذاشته اند چراکه عبادت نزد ایشان متناول اعمال
ظاهر و اعمال باطن است و معرفت از اعمال باطنی است
پس احتیاج بدین تاویل نباشد و اتفاق است مجموع محققان را که
معرفت حاصل نمیشود بی متابعت پیغامبر صلی الله علیه وسلم
و متابعت کردن او موقوفست بر دانستن آن چیز که متابعت دران

می باید کرد پس بدانکه نبی را صلی الله علیه وسلم قولیست و فعلیست
و حالیست و قول او تعلق بزبان او دارد و فعل او تعلق بظاهر او دارد
و حال او تعلق بباطن او دارد و متابعت مر نبی را صلی الله علیه وسلم
در قول آنست که بر زبان آنچه خلاف شرع او است نرود مثل
غیبت و دروغ و سخن چینی که سبب ایذای مسلمانی باشد و غیر آن
واگر گوید چیزی گوید که سبب نورانیت دل او گردد مثل
قرآن خواندن و ادعیه ماثوره که ثابت شده است از حضرت
رسالت صلی الله علیه وسلم و ترغیب کردن بندگان خدای را
بمتابعت شریعت او و باید که در خواندن قران و ادعیه چنان
کند که زبان او معبر باشد از آنچه در دل دارد و اگر نه چنین
باشد شاهد زور است و اگر امیست دران خواندن باید که
دل او اعتقاد کند که کلام خداست عز وجل و از بهر تعظیم
شروع کند و متابعت او مر نبی را صلی الله علیه وسلم در فعل است که

ظاهر خود را فرمن شریعت او کرداند و ترک سنن و آداب او کند
و بآن مقدار که ترک متابعت او کند او را نقصانی واقع میشود
و معاونت کردن برادران مومن بدست و پای و جوارح در چیزی که
ایشان محتاج بآن چیزند همه نور و صفاست علی الخصوص معاونت
طایفه که ایشانرا توجه بجناب حق باشد زیرا که ایشانرا حضرت حق
از برای محبت خود ظاهر کردانیده است و دوست میدارد که
ایشانرا علی الدوام توجه بجناب او باشد چرا که درین حال
دل ایشان آینه جمال نمای اوست و ایشانرا بواسطه بشریت
توجهی باکل و شرب و مسکن و لباس واقع میشود و درین
حال بمقدار تعلق غباری در آینه دل ایشان ظاهر می شود و بقدر
غبار ازان جمال دور می افتند هران صاحب دولتی را که حضرت حق
سبحانه توفیق آن دهد که محتاج الیه ایشانرا کفایت کند و او را
از معانی ایشان نصیب تمامست از برای آنکه چون محتاج الیه

ایشان بدست آید دل ایشانرا رجوع بحال خود می شود نسق گوییا
همچنانست که او دل ایشانرا متوجه بحق کردانیده است و ازین
بهتر در تحقیق این سخن آنست که این مرد کفایت کننده محتاج الیه
مظهر صفت اثر حقیقت اسم الکافی کشته است بشرط آنکه از جهت
صدور این صفت شاکر باشد چرا که شکر درین حال دلیلست
برین که او خود را درمیان ندیده است و در حدیث وارد است که
هر که متخلق بیکی از اخلاق الهی شود آتش دوزخ را با وی کاری نیست
و باطن او را صلی الله علیه و سلم مراتبست از نفس و دل و سر و غیر
آن و در هر مرتبه از مراتب او را حضرت حق سبحانه کمالی عطا
کرده است مناسب آن مرتبه و متابعت او را صلی الله
علیه و سلم درین مراتب حاصل نمیشود مادام که نمیدانند که درجه
چیست متابعت می باید کردن اگرچه دانستن مراتب معنوی نبی صلی الله
علیه و ... علی حسب الکمال در وسع هیچکس از انبیا و اولیا نیست

لیکن هر کسی را بمقدار متابعت او ۷ و متابعت هر ظاهر نبی را صلی الله
علیه وسلم در مرتبه نفس آنست که مخالفت هوای او کرده شود
و باز داشته آید از آنکه میل بچیزی کند که خلاف شریعت و چون
مداومت برین کرده شود نفس متابع را بنفس او صلی الله علیه وسلم
مناسبت حاصل شود و بقدر مناسبت از صفات نفس او نفس متابع
جذب کند همچنانکه فتیله که دود دارد و او را بواسطه دود با آتش
با آتش مناسبتی است بواسطه مناسبت آتش را جذب کند و بمقدار
آنکه از صفات او جذب کند بآن مقدار از درجه تقلید ترقی
کند و علی هذا القیاس پس در هر مرتبه که متابعت میکند او را بقدر
متابعت مناسبت بآن مرتبه حاصل است و بقدر مناسبت بآن مرتبه ۷
او را نصیب است و چون متابعت بکمال رسد بحکم قُلْ إِنْ
كُنْتُمْ تُحِبُّونَ اللّٰهَ فَاتَّبِعُونِي يُحْبِبْكُمُ اللّٰهُ حضرت
حق او را دوست گیرد و محرم اسرار خود گرداند اگر چه در حقیقت

مناسبتی در آنحضرت علیه السلام حاصلست

از کمالات آن مرتبه

این دوستی عاید بمحمد رسول الله است صلی الله علیه وسلم زیرا که
دوست داشتن حق او را بواسطه اتصاف بصفات نبی است
صلی الله علیه وسلم اگر چه استعداد اتصاف از محض فضل و کرم است
و چون نیک در نگری حضرت حق جل و علا در همه مرتبه از مراتب جز
خود را دوست نداشته است چنانکه گفته اند مت یحبهم و یحبونه
چه اقرار است • بزیر پرده مگر خویش را خریدار است • زیرا که
دوست داشتن صاحب جمال آینه را لذاته نیست بلکه از جهت
مشاهده خود در ویست پس در حقیقت خود را دوست داشته
است و حضرت حق در آینه وجودات انبیا و اولیا بمقدار
استعداد ایشان بذات و صفات تجلی کرده است و هر آینه را که
استعداد بیش ظهور آثار تجلیات در و تمامتر و بواسطه این بعضی از
انبیا را فضیلت بر بعضی وَلَقَدْ فَضَّلْنَا بَعْضَهُمْ عَلَىٰ بَعْضٍ
الآیة اشارت بآن فضیلت چون استعداد آینه محمد رسول الله

صلی الله علیه وسلم اکمل از مجموع بود و ظهور آثار تجلیات ذات و اسما
و صفات در و اتم از مجموع ظاهر شد و چون امت را بواسطهٔ متابعت
از مجموع نصیب است خلعت کنتم خیر امة را در بر ایشان پوشانیدند
و ازینجاست که پیغامبر صلی الله علیه وسلم فرمود و لقد تمنی اثنا
عشر نبیا انهم کانوا من امتی چرا که ایشان دانسته بودند که او اکمل
همه است و او را کمالی است که دیگران را نبود و نیز دانسته
بودند که حصول این مرتبهٔ علیه بازبسته بمتابعت اوست علو همت
ایشان آن تقاضا کرد که این کمال نیز ایشان را باشد و چون این
معلوم شد که بی متابعت حضرت رسالت صلی الله علیه و علی
آله وسلم بهیچ مرتبه از مراتب علیه نمی توان رسید پس باید
دانست که متابعت او علی حسب الکمال در آنست که دل متابع را
بغیر حق بهیچ چیز تعلق نباشد و انقطاع از علایق و عوایق
بالکلیه بی محبت حاصل نمیشود اگرچه محبت از مواهب است

لیکن ظهور این موهبت بتدریج بحصول شرایط است و سرمایه
این خالی کردن دلست از هرچه جز اوست و این را طریقه است
و آن آنست که ابتداء نام محبوب را می گوید و بدل می اندیشد که
این نام کیست و این چنان باید که هیچ لحظه غافل نباشد تا چنان
گردد که در دل او عوض حدیث نفس همین اندیشه ماند و چون
چنین گشت باید که ترک نکند و برهمین مداومت کند تا چنان
شود که ازین اندیشه لذتی بدل وی رسد و برهمین مداومت
نماید تا غایتی که دل او از مجموع لذات منقطع شود الا ازین لذت
و درین حال تعلق دل او بغیر او بچیزی دیگر نباشد و همگی دل او
مشغول او گردد چنانکه اگر خواهد که دل را بتکلف بچیزی دیگر
بجهت تعلق دهد نتواند و درین حال او را مرتبهٔ مکالمه و مناجات
دست دهد چنانکه اگر سخنی گوید با او گوید و در هرچه نظر کند
گوییا که او را می بیند **بیت** از بس که دو دیده در خیالت دارم

در هر چه نظر کنم تویی پندارم • واو را درین مرتبه حضوری عجیب
حاصل شود و دیدهٔ دل او را نوری دهد از جمال خود تا بدان نور
مشاهدهٔ جمال او کند و گوشی دهدش که ازو شنود و زبانی
دهدش که باو مناجات کند و چون چنین شود اشغال ظاهری از علاقهٔ
معنوی مانع نیاید زیرا که بباطن بحق پیوسته در مشاهده و مناجات
و بظاهر بخلق و بلوغ بپایگاه اشارت بانست کما قالت رابعه رضی الله
عنها • انی جعلتک فی الفواد محدثی • و ابحت جسمی لمن اراد جلوسی
فالجسم منی للجلیس موانس • و حبیب قلبی فی الفواد انیسی •
بیت
از درون شو آشنا و ز برون بیگانه وش • اینچنین زیبا
روش کم می بود اندر جهان • مر آن صاحب دولتی را که در دنیا
دل او را اینچنین تعلق بحق حاصل شود چون روح او از بدن جدا
شود او را اتصالی دست دهد بی هیچ مانعی چرا که دل در حال
حیات اگر چه او را وصول حاصل میشود ولیکن بمقتضای بشریت

گاه گاه رقیق حجاب مرد را حاصل می شود و بعد از انقطاع روح
از بدن حجابی که بواسطهٔ بشریت می بود نماند پس اتصال بی مانع
بعد از انقطاع روح از بدن دست دهد و این را تمثیلی است و آن آنست که
اگر مردی را خواهند که شیفتهٔ صاحب جمالی سازند طریق آنست که بگویند
در فلان شهر یا در فلان محله صاحب جمال چنین و چنین است تو می باید که
او را دوست داری زیرا که در دوستی او بسی لذتیست و او را مجرد
شنیدن میل شود بدوست داشتن او چرا که آدمی مجبولست بدوستی
چیزی که لذت او در آنست ولیکن او نمیداند که دوستی او بچه طریق
حاصل می شود طریقهٔ او آنست که بگویند که دوستی او باین طریق
حاصل می شود که نام او را بسیار گوی و دل را بغیر او بچیزی دیگر
مشغول نداری و چون چنین کند او را میلی باو حاصل شود و چون
برهمین صفت مداومت کند میل او زیادت شود لذتی او را از این
میل حاصل شود و چون لذت حاصل شود میل او بیشتر شود و چون

این علاقه از دست نده اختیارش از دست رود چنانکه اگر خواهد
واگر نخواهد او را دوست دارد و چون اینجا رسید چنان شود که
همگی دل او را دوست گیرد و هیچ اندیشهٔ غیر نماند و از غایت
مشغولی محبوب نام محبوب را نیز فراموش کند و درین حال سلطنت
محبت بر وی استیلا آرد و طرفین خود را که محب و محبوبست برنگ خود که
وحدة صرفست ظاهر گرداند و چون معلوم شد که حصول محبت بمشغول
شدن نام دوست بدانکه افضل اذکار ذکر لا اله الا الله است
زیرا که این کلمه مرکب از نفی و اثباتست حجابی که بنده را حاصل شده است
بواسطه انتقاش صور کونیه است در دل و درین انتقاش اثبات
غیر است و نفی حق پس قرب حاصل نشود بی رفع حجاب و آن است که
اثبات حق کنی و نفی غیر همچنانکه مفهوم این ذکرست پس اگر مبتدی خواهد که
مشغول شود باید که امل را کوتاه کند و حصر کند حیات خود را بر یک نفسی که
وی در آنست و درین نفس که او را آخر انفاس خود دانسته است بذکر

لا اله الا الله باین طریقه مشغول شود که در لا اله هرچه غیر حق است از دل
دور کند و در الا الله حق عز و جل را بمعبودی و محبوبی ملاحظه کند
چنانکه هر باری که لا اله الا الله گوید بدل گوید که نیست هیچ معبودی
مگر حق و باید که چنان مشغول شود که هیچ ترک نکند و در همه حال
باین مشغول باشد و اگر ناگاه غافل شود باید که چنان شود که اگر
مردی دری با قیمت گم کند ناگاه بخاطرش آید چه حال میشود
او را نیز همان حال شود و شدن این حال دلیلست بر متأثر شدن
دل او از ذکر و چون برین مداومت کند بدرجه رسید که اگر او ترک کند
دل او مشغولست و باین پسنده نکند و مشغول میباشد تا بدرجه رسد که
یاد حق بر چیزهای دیگر غالب آید و همچنین مداومت کند تا بدرجه
رسید که همگی دل او مشغول حق سبحانه شود و این وقتی باشد که
سلطان محبت بر دل او استیلا آرد و دل را از محبت غیر خالی
گرداند و چون چنین شد که دل او را تعلق بغیر نماند تعلق او بحق درست

شود و اگر سخن گوید با او گوید و در هرچه نظر کند او را بیند از دیگر
حضرت حق سبحانه دل را جنان آفریده است که بی تعلق نباشد
و جون تعلق او از غیر منقطع شود هر آینه تعلق او با حق واقع
شود اگر خواهد و اگر نه و همچنین دل دایم متکلم و سمیع و بصیرست
و جون گویایی و شنوایی و بینایی او از غیر منقطع شود هر آینه
با او گوید و از و شنود و او را بیند و پیوسته با حق در مرتبه
مناجات باشد و درین مرتبه ذکر صفت ذاتی دل گردد و حقیقت
ذکر که منزه از حرف و صوتست با جوهر دل یکی گردد و همگی
دل گیرد و فرقست میان آنکه همگی دل دوست گیرد و میان آنکه
یاد دوست گیرد آنکه همگی دل دوست گیرد نتیجه محبت مفرط بود که
آنرا عشق خوانند و ازینجا بدرجه ترقی کند که هستی موهوم ذاکر
در هستی حقیقی مذکور نیست شود و اینجا بود که ذاکر عین مذکور گردد
ذاکریت مبدل بمذکوریت شود و حقیقت لا مذکور الا الله

آشکار شود و جون هستی موهوم خود را نیست بیند هستی مجموع اشیا را نیز
نیست بیند زیرا کل شیء هالک الا وجهه له الحکم آشکار شود و جمال
لمن الملک الیوم نقاب از جهره بر گیرد و جون معلوم شد که متابعت
سبب حصول این مراتب علیه است پس اگر مبتدی خواهد که او را
انچنین سعادت زود دست دهد باید که همنشینی طایفه کند که
ظاهر ایشان مطابق شریعت محمد رسول الله است صلی الله علیه و سلم
و باطن ایشان بواسطه متابعت او در مراتبی که ذکر کرده شد
مظهر کمالات او گشته باشد جرا که حضرت حق جل جلاله دل را جنان
آفریده است که با هر که همنشینی کند از صحبت او متأثر شود و این
خود بدیهی است همه معلومست که اگر کسی پیش ماتم زده می نشیند
او نیز غمکین میشود و اگر پیش مردی مینشیند که بسط بر و غالبست
او را نیز همین صفت غالب می شود و اگر ملازمت بصحبت مرکب
از ین دو کس کند که ایشان را این دو صفت غالبست او را نیز همین

و صفت غالب شود و این از کمال قابلیت دلیست و اگر این قابلیت
او را نبودی حصول کمالات ممکن نبودی پس همچنین هر که همنشینی
با این طایفه کند باطن او متأثر شود از باطن ایشان و او را میلی بحق
حاصل شود و بقدر میل انقطاع از ماسوی شود و بقدر انقطاع
میل او زیادت شود هر چند میل بیش انقطاع بیش و هر چند انقطاع
بیش میل بیش تا بدرجه رسید که او را هیچ تعلق نماند و درین حال
بهمگی خود متوجه بحق گردد و بس باشد که او را در یک صحبت بلکه
در یکلحظه در صحبت این طایفه این دست دهد که باطن او بالکلیه از غیر
منقطع شود و چون باطن او بالکلیه منقطع شود بکلیت خود متوجه گردد
و وصول در مرتبه از مراتب اشارت بانیست بیت آنکه تبریز دیده
یکنظر شمس دین • سخره کند بر ده طعنه زند بر چله • ولیکن ثبات
برین کار مشکلست و بعضی از مشایخ گفته اند وصول بحق آسانست
ولیکن ثبات بران مشکلست زیرا که دران حال که باطن او از غیر مجرد شود

او را وصول بحق حاصل شود چرا که او بی تعلق نمی تواند بود چنانکه ذکر کرده
شد ولیکن گاه باشد که او را شعوری بوصول نشود از غایت دقت
آن حال و ضعف استعداد و گاه باشد که شعوری بوصول شود
از قوت استعداد و ثبات برین تعلق بدوام صحبت و نگاه داشت
ادب ایشان دارد ظاهرا و باطنا و اگر ادبی را از آداب ترک
کند بسبب این از دل ایشان دور افتد ۷ او را آن حال نماند چرا که
آن حال او را از دل ایشان فایض شده بود بواسطه رابطه که
دل او را بادل ایشان بود چون رابطه نماند آن حال نماند و سبب
این بود که بسیاری از کسان که ایشان را ذوقی از صحبت این طایفه
حاصل شده بود نماند بیت بی عنایات حق و خاصان حق •
گر ملک باشد سیاهستش ورق •

تم

وچون از دل ایشان دور افتد



رسالۀ محبوبیۀ حضرت خواجه محمد پارسا

الحمد لله رب العالمین والعاقبة للمتقین روی ابن مسعود رضی الله عنه
قَالَ جَاءَ رَجُلٌ اِلَی رَسُولِ اللّٰهِ صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَسَلَّمَ
قَالَ یَا رَسُولَ اللّٰهِ کَیْفَ تَرَی فِی رَجُلٍ اَحَبَّ
قَوْمًا وَلَمَّا یَلْحَقْ بِهِمْ فَقَالَ رَسُولُ اللّٰهِ صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ
وَسَلَّمَ اَلْمَرْءُ مَعَ مَنْ اَحَبَّهُ اَخْرَجَهُ اَلْبُخَارِیُ وَفِی الْحَدِیثِ
روایات آخر صحیحه صریحه از انفاس قدسیه مشایخ طریقت است
قدس الله تعالی ارواحهم کار دیدار دل دارد نه گفتار زبان
بر زبان بسته نباید کرد که گوئی مسلمان شدم مسلمانی کردن نهادن
بود حکمهای ازلی را اَلْخَیْرُ اَجْمَعُ فِیمَا اخْتَارَ خَالِقُنَا

و در امروز وار بار دهم

وَفِی اِخْتِیَارِ سِوَاهُ الشَّرُّ وَالشُّؤْمُ وَنَهْیُ النَّفْسِ عَنِ الْهَوَی
تا نکشی نفس را از ونزهی مست مرد باید که تن بکار دهد خرقه کوته
کنی چه سود بود زهد کی جامه کبود بود قدم از خود برون
نه از مردی تا چگونه مقربی کردی قربت باید و هوا
طلبی اینت بیچاره تا جها طلبی شربت صدق را بجام فکن
نوش کن توبه و ریا بشکن تا حقیقت ترا نماید روی وارهاند
ترا ز های و ز هوی در صحیح مسلم است رحمه الله صحابی رضی الله عنه
نزدیک رسول صلی الله علیه وسلم آمد و گفت مرا سخنی گوی در مسلمانی که
اصل باشد و دست در ان زنم و سخن دیگر حاجت نیاید رسول صلی الله
علیه وسلم فرمود قُلْ آمَنْتُ بِاللّٰهِ ثُمَّ اسْتَقِمْ بگوی گرویدم
بخدای عز و جل باز برین سخن راست باش و پای استوار دار
استقامت و راست باشیدن آن بود که چون یکی گفتی نیز دو نگوئی
گفته اند تصوف دو چیز است یکسو نگریستن و یکسان زیستن

اَللّٰه بس وَمَا سِوَاهُ هَوَس • آنچه بینی و گویی از حضرت هستی بین
و گوی که هرگز نیست نشود و دوستی با او دار که هرگز نمیرد (بیت) هرچه
پی این دوستی ره گیردت • بس پشیمانی که ناگه گیردت • چون بشوق حق
دولت شد مبتلا • مرگ هرگز کی بود بر تو روا • چون خدا گفتی حدیث
خلق بر دل مگذران • حقیقة الذکر نسیان ما سواه • و باید که دل تو دایم
اندوهگین کار دین باشد اهل دنیا صید شدگان حق اند سبحانه بکمند اندوه
اندوه دین حصاریست از حق سبحانه مر بنده را از همه بلاها (بیت) اندوه
تو از دو کون خوشتر • گر در همه عمر یکزمان نیست • مشایخ ما وراء النهر
قدس الله ارواحهم گفته اند شرک را منزل طربست و ایمان را منزل حزن است
همه اهل دنیا روی نیستی و فنا دارند (بیت) هست دنیا قهرخانهٔ کردگار • قهر
بین چون قهر کردی اختیار • غیر مردن هیچ فرهنگی دگر • در نگیرد
با خدای حیله گر • تو نمیدانی که هر کو زاد مرد • شد بخاک و هرچه بودش
باد برد • هم برای بردنت آورده اند • هم برای مردنت پرورده اند

راه بحق سبحانه و تعالی در دو خصلت است صدق با حق و رفق با خلق
بعد و هر ذره از موجودات راهی است بحق سبحانه اما هیچ راه
نزدیکتر و بهتر از آن نیست که راحتی بدل مسلمانی رسانی قَالَ النَّبِيُّ
صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ • اِدْخَالُ السُّرُوْرِ فِيْ قَلْبِ الْمُؤْمِنِ خَيْرٌ
مِنْ عِبَادَةِ الثَّقَلَيْنِ • چهار سخن از چهار کتاب حق سبحانه گزیده اند
برای کار بستن از توریت مَنْ قَنَعَ شَبِعَ • و از انجیل مَنِ اعْتَزَلَ
سَلِمَ • و از زبور مَنْ صَمَتَ نَجَا • و از قرآن وَمَنْ يَتَوَكَّلْ
عَلَى اللّٰهِ فَهُوَ حَسْبُهُ • و در حدیث است شِرَارُ اُمَّتِي الَّذِيْنَ
اِذَا اَكَلُوْا لَمْ يَشْبَعُوْا وَاِذَا جَمَعُوْا لَمْ يَسْتَغْنُوْا هرچه ترا از
خدای تعالی مشغول کند بر تو شوم است و صحبت با آن مذموم است
در شبان روزی چندین هزار نفس از تو بر می آید هر آن نفس که نه
بحق بر آید چون مرداری بود که فرشته از آن بینی گیرد و حجاب میان
بنده و خدای تعالی آسمان و زمین نیست عرش و کرسی نیست [illegible]

ومنی بنده حجاب ویست هرکجا پنداشت تست دوزخ است و هرکجا نیستی تو
بهشت است چون بنده آن خواهد که او خواهد از خواست آزاد و آسوده
گشت بدو جهان بیاسود و براحت افتاد همه اوست و تو هیچکس نه
اکنون می گوئی که من هیچکس نه ام ولیکن اگر سرموئی خلاف طبع تو کنند
فریاد برآری اول کار می باید آنکه دانش تا بدانی که هیچ نمیدانی
و بدانی که هیچکس نه اما اینچنین آسان نتوان دانست و این بتلقین راست
نیاید و بدوختن بر کسی نتوان دوخت و برشته بر کسی نتوان بست
این عطای ایزد است سبحانه تا که ارزانی دارد و این ذوق کرا چشاند
خلق از آن در رنج اند که کارها پیش از وقت طلب میکنند همه وحشتها
از نفس تست اگر تو او را نکشی او ترا بکشد • بیت • گر کسی بستایدت
اما دروغ • از دروغ این نفس میگیرد فروغ • نیست روی آنکه
این سگ به شود • کز دروغی این چنین فربه شود • نپنداشتی که خلق
نهاده اند ابتلای ایشان از غفلتی بر ایشان گماشته اند برای رفع

غفلت مشایخ طریقت قدس الله اسرارهم ذکر لا اله الا الله را از جمله اذکار
اختیار کرده اند تا سالک دل را از خواطر فاسده صیانت کند و بحضور قلب
کلمه لا اله الا الله را تکرار کند و در طرف نفی جمیع محدثات را بنظر عدم
و فنا مطالعه کند و در طرف اثبات وجود معبودی بحق را جل ذکره بنظر
قدم و بقا مشاهده نماید و بواسطه تکرار این کلمه صورت توحید در
دل قرار گیرد و رابطه طبیعت و تعلقات بشریت و ما سوی الله بکلی نفی
شود و دوام مراقبه میسر گردد و دوام مراقبه آنست که بدل ناظر
جناب احدیت باشد و رقم نیستی و فنا و نسیان بر ناصیه جمیع مخلوقات
کشد و دوام مراقبه بی [illegible]ت نفس و بی دوام محاسبه میسر نشود
و دوام محاسبه مر لحظه [illegible] شدن است و تقصیر و نقصان دیدن
و کار را از سر گرفتن و [illegible] خود بودن که موجب شکر است
یا موجب عذر و از ریا و عجب پرهیز کردن • بیت • ریا و عجب کوه آتشین است
نمیدانی که کوه دوزخ انیست • گرت باید بهر دم تازه جانی

فرو مگذار یاد حق زمانی • جو هر دم می توانی یافت نوری • چرا دایم نباشی
در حضوری • حضوری حق ترا همراه باشد • ولت شایستهٔ درگاه باشد •
گر آن شایستگی حاصل کنی تو • همانجا ان جهان منزل کنی تو • مشایخ
طریقت قدس الله تعالی ارواحهم گفته اند جهدی بکن تا خود را در
دل دوستان خدای تعالی جای سازی و اگر میسر نگردد باری دوستی
دوستان حق سبحانه را در دل خود جای بساز که دوستی دوستان
حق عز و علا چون در دل جای یابد قرارش وار خانهٔ دل را از شواغل پاک
گردانند تا سلطان محبت حقیقی چون منزل پاک یابد نزول فرماید و اگر خود را
در دل دوستان حق عز و علا ذرهٔ جای بسازی روزی سیصد و شصت اثر
نظر دوست جل ذکره آنجا میرسد تا آنجا بپیوندد کار دو جهانت ساخته گردد

بیت

مر دلی را نوح کشتی بان شناس •	صحبت این خلق را طوفان شناس •
آنکه از حق یابد الهام و جواب •	هرچه فرماید بود عین صواب •
پایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا •	مردهٔ این عالم و زنده خدا •

دامن او گیر زود تر بی گمان •	تا رهی از فتنهٔ آخر زمان •
قصد مرد درویش میکن از گزاف •	چون نشان یابی بجد میکن طواف •
چون ترا آن چشم باطن بین نبود •	گنج می پندار اندر هر وجود •

تمت الرسالة المسمی بالمحبوبیة من انشاء
سلطان العلما قطب المحققین علم الهدی
خواجه محمد پارسا قدس الله
سره العزیز والسلام
والاکرام

بسم الله الرحمن الرحیم

چو پناه ای دل رسید ای ارحم ... گوی بسم الله الرحمن الرحیم

ذات پاکش بی [illegible] بی ریب آن دان ... هر چه ماز خدای غیب دان

[illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible] عقل و قیاس

[illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]

[illegible] ... وصل او مقصود و مطلب [illegible]

[illegible] ... [illegible] تحقیق او

[illegible] ... [illegible]

عالم [illegible] ... درد جو آورد او [illegible]

هذا ایضا من المقالات حضرت المولوی جامی قدس سره العزیز

اندر ره فقر دیده نادیده کنند ... هر جا نه حدیث دوست نشنیده کنند

خاک در او باش که شاهان جهان ... خاک قدمت چو سرمه در دیده کنند

دست دو و پایست دو و چشم دو و رواست ... اما دل و معشوق دو باشند خطاست

معشوقه بهانه است و معشوق خداست ... تا هر که دو پنداشت جهود و ترساست

توحید موحد جدا از جیب و راست ... در شبه مثل هر چه بگویند خطاست

گفتت خدا که ما خلقنا الارواح ... معشوقه یکیست عشق عاشق زکجاست

آنکس که بعلم و عقل صد سال شتافت ... یک نکته ازین سر خفی باز نیافت

شطرنج خیال راند شبها تا روز ... حیران ببساط عجز و حیرت جان باخت

ای عشق بده تو باز جانرا پرواز ... لطفت تو کشیده چنگ جانرا در ساز

یک ذره عنایت تو ای بنده نواز ... بهتر ز هزار گونه تسبیح و نماز

ای اطلس دعوی ترا معنی برد ... فردا بقیامت این عمل خواهی برد

شرمت بادا اگر چنین خواهی زیست ... ننگت بادا اگر چنین خواهی مرد

منصور حلاج چون دم حق میگفت ... یعنی صفتی معرفت حق میگفت

از قلزم نیستی در آمد بنشست ... بی واسطه حق انا الحق میگفت

هر چند که منصور سخن حق میگفت ... بی صوت و نه مغرور انا الحق میگفت

[illegible] ... [illegible] د جماد صوت الحق میگفت

خاصی و عام و وحدت و کثرت برفت | هرچه بود از غیر آن حضرت برفت
از میان یکسو شد افعال و صفات | ذات ظاهر گشت هم از عین ذات

عاشقان دانستند که دیدهٔ خفاشی را طاقت مشاهدهٔ جمال آفتاب نیست هم نظر محبوب را بر جمال او گماشتند و خود از میان بتمام بیرون رفتند اکنون ای عزیز من بیت

دایی و مرایی هم ذات وبس | وایی صفات و فعل مرات وبس
آنکه خود بیند جمال خویشتن | فیض گیرد از وصال خویشتن
در میان آئینه بیگانه شوی | هرچه غیر است از میان بیرون رود

وهم ازین معنی است که شیخ رومی نفسی زده الست

برانم کز دل و دیده شوم بیزار یکباره | چو آید آفتاب جان نخواهم شمع استاره
دلا نقاشی را بنگر چه نقشی کرد با به | هم خورشید را بینی چه گردی گرد سیاره
اگر مخمور اگر مستی بنوم او زدور تیغ | که نه عمری که در قربت زخان و مان آواره

عاشقانرا بر زبان سنگ ملامت میرسد | لیک اندر هر ملامت صد کرامت میرسد
هرکسی را زیر دندان شکر شادی نهند | عاشقانرا غیر انگشت ندامت میرسد

آری حق سبحانه در حق بیگانگان صبور است و لیکن در کار دوستان غیور است و در رسالهٔ قشیریه میگوید که ان من غیرة الله

بسم الله الرحمن الرحیم
ای از مقالات شیخ جامی کفته میشود
درویشی آنجه حق تعالی راست با بندگان
خاص او عوام از فهم و ادراک آن عاجز
اند و از تحقیق این مغز شته بیان
میکردانم خاطر شریف مصروف بمی
دارند آنکه چون آئینه دل در صفا
کمال یابد پرده های عالم غیب
بر تو انوار صفاتی از وراء حجب
روحانی و تجلی عکس بر آئینه دل اندازد
و بقدر صفای آن دل و روی جمال
نماید اگر دل بقدر کواکب صفا یافته
باشد آن نور کوکبی مشاهده افتد
و چون آئینه دل از زنگار طبع خلاص
زدوده گشته در صورت قمر مشاهده
افتد و چون آئینه دل بکمال صافی شود
و شیوه دیگر جلا یابد در صورت
خورشید مشاهده افتد و انبیاء همه
عکسی بر تو انوار صفات ربوبیت
دو که در آئینه دل مشاهده می
فتد و لیکن از پس حجاب روحانی
باشی بود لاجرم در صور تهای مختلف
نماید و بعضا زان افول پذیر بود
ببینید که عارف خلیل وار
سرفرو تیغ لا احب الآفلین

گهی که از رخ تابان نقاب زلف گشائی | زعاشقان تو ظاهر هزار دل بربائی
میا ز پرده بیرون و در رخ پرده بر افکن | که غیرت سوختگانم و گر شکست جدائی
چگونه جز قوان کرد در فراق جمالت | که هر زمان ... صد هزار بار در آئی

ای درویش اینجا سر آیت بغایت لطیف و آن آنست که گاه می باشد که صفات عاشق در معشوق فانی شود و در محو رود و باقی باوصاف معشوق گردد اگر عاشق را گاهی وصال جمال نماید درین حال نتواند بود حاصل کلام آنست که تا مادام که عاشق عاشقست در بوته فراق در گدازش است و چون عاشق معشوق شود گدازش او بنوازش بدل گردد و خستی او روی بهتی آورد

در عشق اگر نیست نشوی هست نشوی
ور عقل اگر هست نشوی پست نشوی
این بوالعجبی نگر که از بادهٔ عشق
تا هشیار نگردی شوی سرمست نشوی

ای درویش لذت وصال مشاهده جمال است و آن با وجود حجاب بشریت محالست ندانسته که جمال را ظهور کمالی نیست بلکه دیده را قابلیت مشاهدهٔ آن جمال نیست

خونابه ازان همی بیارد چشمم | کابلیت دیدنت ندارد چشمم
دیدن نتوانم ز پس صد پرده | بی پرده چگونه تاب دارد چشمم

آنچه دیده را تحمل آن بود در مرایا و آثار و مظاهر آیات بنمود و آنچه طاقت مشاهدهٔ آن

۳ ورق از تحفهٔ حضرت

در خم این دایرهٔ نقش بند   چند شوی بند به هر نقش بند
نقش رها کن سوی بی‌نقش رو   دیده به هر نقش چه داری گرو
نقش چو پرده است تو زان پرده گی   مایل پرده شدن از پرده گی
رفع کن از پرده گی این پرده را   گرم کن از وی دل افسرده را
رستن ازین پرده که بر جانت بست   نی مدد غیر چه امکان تست
وان گهر پاک نه هر جا بود   معدن آن خاک بخارا بود
سکه که در یثرب و بطحا زدند   نوبت آخر به بخارا زدند
از خط آن سکه نشد بهره‌مند   جز دل بی‌نقش شه نقش‌بند
خواجه بسته ز پی بندگی   در صف صفوت کمر بندگی

تاج بها بر سر دین او نهاد   قفل هوا از در دین او گشاد
قطب یقین نقطهٔ توحید او   خلعت دین خرقهٔ تجرید او
پیر فنا را به ازو کس نگفت   در بقا را به ازو کس نسفت
اول او آخر هر منتهی   ز آخر او جیب تمنا تهی
پایهٔ او را قدم فرش سای   پایهٔ او را لب عرش پای
صورت او رسیت میزان شرع   جان وی از زندگی از جان شرع
حق طلبان را ز نظرهای خاص   داده ز اندیشهٔ باطل خلاص
هر که بدان گنج عنایت رسید   رخت بدایت به نهایت کشید
راهنمای سفر اندر وطن   خلوتی دایرهٔ انجمن
کم زده بی همدمی هوش دم   در نگذشته نظرش از قدم
بس که ز خود کرده بسرعت سفر   باز نمانده قدمش از نظر
وقت توجه شده خم چون کمان   از چلهٔ خلوتیان بر کران
بین که چه سان کرده دو صد قافله   صید کمانی و کمان در چله

جون ز نشانها بعیان آمده   محو نشانهاش نشان آمده

یافته در طی مقامات خویش   بی صفتی را صفت ذات خویش

سلسلهٔ نسبت پیران او   عروهٔ وثقی اسیران او

افکند آوازهٔ آن سلسله   در صف شیران جهان زلزله

شعله که تا مشن بحقارت برد   نام خود از لوح بصارت برد

دیدهٔ خفاش بود ور نه کور   ور نه ز خورشید نبودی نفور

طایر روحش که ازین کهنه دام   سدره نشیمن شده طوبی خرام

باد بفر خنده مقر مستقر   عند ملیک صمد مقتدر

حضرت خواجهٔ بزرگ خواجه بهاء الحق والدین المعروف نقش بند قدس سره می فرموده اند که دوام مراقبه نادرست و ازین طایفه اندکی کسب آن کرده اند ما طریق حصول آن را دریافته ایم مخالفت نفس است

خواجهٔ نقش بند بند گشای   نقش غیر از دل مرید زدای

گفت راهی که حق شناس برد   بمقصود خویش ازان گذرد

دولت ورزش مراقبه بود   که بمقصد رسید ازان ره زود

دیگران کان طریق بسپردند   بمقصود دیر تر بردند

باشد آن راه مرد صاحب سیر   لیک آمد دوام آن نادر

گر دلت را هوای آن ره خواست   مایه کسب آن خلاف هواست

چون خلاف هوا کنی پیشه   برهی زین هزار اندیشه

بریک اندیشه مستقیم شوی   در حریم وفا مقیم شوی

شد جوانی ز سالکان طریق   با یکی پیر کار دیده رفیق

پیر چون آفتاب پر مایه   وان جوان از قفاش چون سایه

می بریدند ره که ناگاهی   گشت پیدا پر آب و گل راهی

پیر مستانه می نهاد قدم   آن جوان از پی ایستاد دژم

کش با او شود دران ماهین   از گل آلوده جامه یا نعلین

پیر چون آن بدید گفتا هی   خرمی بیم آب و گل تا کی

چند داری نگاه جامه ز گل   دل نگه دار ای مغفل دل

از گل و آب جامه بتوان شست — که شود پاکتر ز بار نخست
لیک چون دل بغفلت آلاید — خونت از دیده کان بپالاید

در بیان آنکه حضرت خواجهٔ بزرگ قدس سره می فرموده اند که بنای کار بر نفس می باید کرد چنانکه اشتغال بوظیفه و اسم زمان حال از تذکر و تفکر مستقبل مشغول گرداند و نفس را نگذارد که ضایع شود

خواجه پاک نفس پاک نفس — روح الله روحه الاقدس
گفت عارف که در وفا فرد است — کار خود بر نفس بنا کرده است
هیچگه پیش و پس نمی نگرد — نقد خود جز نفس نمی شمرد
ماضی فات والمؤمل غیب — نیست جز نقد وقتش اندر جیب
میکند از سر شعور وقوف — هر نفس را بحق آن مصروف
شده امروز و دی و فردایش — نقطهٔ حال گشته ماوایش
شغل حالش سترده است از دل — ذکر ماضی و فکر مستقبل
خارج از اختلاف روز و شب است — وقت را کاه این کاد ابست

این قضیت اگر تصرف حال — باشد او را محول احوال
و ز قید تصرفش بدر است — وقت فرزند اوست او پدر است
نیست او ابن وقت ابو الوقت است — وقتش ایمن ز وصمت و مقت است
وقتها را بقدرت مولی — میکند صرف افضل و اولی

هست منسوب خواجه محبوب | در ارادت بمولوی یعقوب
آنکه از غیر نسبتش دورست | نسبت او بچرخ مشهورست
مرشد اوست نزد اهل یقین | مقتدای جهان بهاء الدین
آنکه او شاه نقشبند است | هم بسی رخش دردمند است
حضرت خواجه در حقیقت حال | بود ویسی بنزد اهل کمال
تربیت یافته ز روح کسیست | که دو عالم به پیش او هیچست
آنکه از غجدوانش میخوانند | خواجه خواجکانش میدانند
هستم از ذکر نام او عاجز | نیست زین بیش گفتنم جایز
لیکن او نیز از ارادت و تلقین | نسبتش هست با شهنشه دین
آنکه میر کلال خوانندش | صاحب کشف حال دانندش
مرشد آن امیر ملک فنا | هست خواجه محمد بابا
آنکه با امر حق بود مشغوف | آمده با سماسی معروف
مرشد اوست خواجه [illegible] | که ازو کار شرع رایج است

ور نباشد جذبه‌اش رهبر ترا | سوی او کی راه باشد مر ترا
این عنایت بین که دارد سوی ما | یار باشد دایما دلجوی ما

ای بغفلت او فتاده روز و شب | یکنفس برخیز و او را می طلب
ضایعست از عمر تو هر یکنفس | چون رود دیگر نیاید باز بس
میخوری و می چری چون دام و دد | ای دریغا غافلی از عمر خود
مانده در تنگی چون و چرا | تو کجا و علم توحید از کجا
در ره توحید سر نه با ادب | تا بمطلوبی رسی اندر طلب
چو بسر آمد اجل ای مرد خام | کی کند سودی ترا این ننگ و نام
در چنین منزل چرا تو خفته | چون بلی روز ازل خود گفته
پس بلا باید کشید از خار و خس | گر کلی وصلی ترا باشد هوس
چون بلا آمد نصیب عاشقان | از بلا نبود گریز صادقان
آنکه خاصان الهی بوده اند | دایما اندر بلا آسوده اند
کی گزیدند از جهان مردان درد | جز بلا و محنت و اندوه و درد
در رو آمد قسمت ما از نصیب | این شد از روز ازل ما را نصیب

درد کش ای طالب صدق و صفا | دردمندانند از اهل وفا
اندرین ره گر طلبکار آمدی | روز و شب پیوسته در کار آمدی
نفس خود را از ریاضت کن زبون | تا که خود را از حجاب آری برون
هر که دارد در درون درد حبیب | هست از وصل حبیب او را نصیب
گر نبودی نصیب او نبودی از وصال | کی فتادی در دل او این خیال
درد همونس شد دل و جان مرا | کرد روشن دین و ایمان مرا
گر نباشد مرد را یک ذره درد | در حقیقت دیو باشد او نه مرد
درد و غم با یکدگر آمیختند | بهر بی‌دردان دوا انگیختند
درد آمد همدم جان حزین | زان شدم با ناله و غم همنشین
یا ربم ده قرب همراه بخود | بیخودی از خویش و آگاهی ز خود
آتش شوق تو میخواهم مدام | تا بسوزم ماسوی الله را تمام

قعر دریاست مواج عمیق | ای بسا کشتی که در وی شد غریق
غوص او غواص کامل میکند | تا از او دردانه حاصل میکند
همه بیگانه انجا در میا | کاندرو نتوان شدن بی آشنا

بیشه پر شور شیرانست این | جای پر بیم و دلیرانست این
در رهش از جان و مان باید گذشت | خان و مان چه بود ز جان باید گذشت
این طلسم محنت و درد و رنج | وندران از معرفت بنهفته گنج
همت عالیست مفتاح طلسم | در گذشتن از جهان و جان و جسم
اندرین دریای پر خوف و خطر | دامن نوحی بدست آری مگر
نوح یعنی رهبر صاحب کمال | کشتی او همت دریا مثال
بی نسیم همت ملاح وار | کی توانی برد کشتی بر کنار
همت ار داری بجایی میرسی | بی نوای با نوایی میرسی
هست همت کام بخش عاشقان | رهبر مشکل گشای عاشقان
همت اندر کار رکن اعظم است | در ره میدان طلب رامحرم است
گر به همت راستغنا بود | در شهنشاهیش راحتها بود
ابر همت قطره را جیحون کند | بازوی او کوه را هامون کند
گر بدارد مرد همت را بکار | از ته دریا برانگیزد غبار
گردد از همت گدایی پادشاه | شاه از بی همتی گردد گدا

بود درویشی فقیری ابتری / مبتلای فاقهٔ بی پا و سری
بی کس و بی همنشین بی درم / روزگارش ساخته پامال غم
صبح تا شامش نمیرفتی فرو / شربتی جز آب حسرت در گلو
جون نه شامی داشت نه چاشتی / از ضرورت روزه میداشتی
ژنده در بر هزاران چاک داشت / بس برهنه بود گر پوشیده بود
جسم او زان ستر کو نگزیده بود / نی برهنه بود و نی پوشیده بود
خرقهٔ صد چاک و بالای بلند / راست مانند درخت تر نژند
پوششی کاندر بر آن تن درش داشت / گر شمردی صد گریبان بیش داشت
وقت پوشیدن برون میکرد سر / هر زمانی از گریبانی دگر
با چنین حالی نبردی پیش کس / دست خواهش بهر نفس بو الهوس
گرچه از اندوه فاقه خسته بود / همتش راه طمع بربسته بود
کرده کوتاه از همه دست طلب / در توکل بسته دل را روز و شب
جون نبودش هیچ جا رو در رفی / میرسیدش از غیب رزقی گهگهی
در جوارش بود مردی با تمیز / لقمه آورد و گفتش ای عزیز
همتی داری و قوت نیز هست / غالبا می آیدت کاری بدست

بس چرا در جای زندان مانده / بی سر و پایان و حیران مانده
رو قدم بیرون نه و کاری بکن / همری با شغل خود یاری بکن
در ره مردی قدم بگذار پیش / کار زن ما همت عالی خویش

این سخن گفت و ز جا برخاست مرد / در دل درویش چون نش کار کرد
خرم اکنون و قدم بیرون نهم / پای همت بر سر گردون نهم
دولت خود را تمام امتحان / تا چه گونه گردم از وی کامران
پیش خود گیرم یکی کار عظیم / باشم اندر جست و جوی مستقیم
یا رسم از همت عالی بکام / یا رهم زین روزگار تیره فام
بخت از خواب گران بیدار شد / بی سر و پا جانب بازار شد
ور تفکر هر طرف میگردشت / سوی حمامی بنا گه بر گذشت
دید خوش آراسته جمع پری / آفت جان هر یکی در دلبری
عقل را هر یک ز شوخی ره زده / طعنه از خوبی بمهر و مه زده
در میان شان یکی عماری چون فلک / وندر آن حوریست گویم یا ملک

تازه از حمام بیرون آمده / در عرق با روی گلگون آمده
عارضش می‌تافت بر اهل زمین / همچو خورشید از سپهر چارمین
گرد بر گرد عماری دلبران / در مثال ماه و خیل اختران
چشم مسکین چون بر آن مه وش فتاد / همچو گلخن در دلش آتش فتاد
مضطرب احوال گشت و گفت آه / کیست این گفتند پیش پادشاه
گفت میکردم من امیدوار / خواستگار این نگار گلعذار
هم در آن ساعت دوان و ناامید / جانب درگاه شاه آمد بجهد
یافت جاروبی و بگرفت بدست / بس میان خویش چون جاروب بست
با سر خود خادمی کردن گرفت / درگه شه را صفا دادن گرفت

چند نوبت دید شاه آن چنان / درگهش دو سر طرف خدمت کنان
نوبتی پرسید کان درویش کیست / زین تگ و دو کردنش مقصود چیست
نایبی را گفت رو با او بگو / تا که فرمودت این خدمت باو
آمد آن نایب که ای دیوانه مرد / شاه میگوید که خواهشت که کرد

مدعای گر بدل داری بگوی / هرچه مقصودی رسد با من بگوی
گفت دارم دختر شه مدعا / چون که پرسیدی بگو با پادشا
نایب شه زین سخن در خنده شد / جانب شه آمد و شرمنده شد
شاه پرسیدش که ای وزیر / چیست مقصود و مراد آن فقیر
گفت شاها مردک دیوانه است / روز و شب افتاده در ویرانه است
هرچه او گوید نیارم گفت من / زانکه بوی خون شنیدم زین سخن
گفت میگوید که گردم خاک راه / تا کند داماد خویشم پادشاه
شاه گفتا گوی گفتا حرفش باک نیست / زانکه در دیوانها ادراک نیست
شه تبسم کرد و سر افکند پیش / خاطر نازک شدش زین حرف ریش
گفت گر او میکند این گفت و گو / گشتن و قطع زبان باید برو
مشکلی از بهر او پیدا کنیم / این گدا را از سر خود وا کنیم

خواند شه پیش خود آن درویش را / هرزه گفتار محال اندیش را
در خزانه داشت سه در ثمین / کانچنان کم بود در روی زمین

گفت با خادم که آنها را چهار / رفت و آورد آن سه در شاهوار
در بر دیوانهٔ مفلس نهاد / خنده زد دیوانه و لب برگشاد
گفت اینها را چه بنشینم همی / لعل میخواهم ز تو در میدهی
زین ظرافت منبسط شد پادشاه / با تبسم کرد سوی او نگاه
گفت سه در دگر را اینچنین / آوری یا مدعی کردی یقین
ورنه دیگر این حکایت را مکن / گوشه بنشین و کوته کن سخن
یا ز دارت بعد ازین بر میکشم / یا زبانت از قفس بر میکشم
شه چو گفت این حرف را مسکین چو باد / خواست شد و ره سوی دریا نهاد
مدت دیگر بیابان قطع کرد / تا بدریا می رسید آن شیرمرد
رفت و پیدا کرد ظرفی را نخست / بعد از آن با صدق و اخلاص درست
گفت بسم الله با همت نشست / بر لب دریا که آید در بدست
در توکل داشت چون همت بلند / کاسه کاسه آب بیرون میفکند
ز اهتمام او در اندک فرصتی / آب دریا کرد پیدا قلتی
همتش آورد دریا را به بیم / ساحل از وی گفت دریای عظیم
بس که بیرون ریخت آب بی درنگ / جای را بر اهل دریا کرد تنگ

آمدند از وی نهنگان در خروش / در میان ماهیان افتاد جوش
در تک دریا بدلهای غمین / ماهیان ماندند سینه بر زمین
آب دریا را چنان گم کرده بود / کاره پشت نهنگان می‌نمود
بود گرد بحر غواصان بسی / راست کرده خانه از خار و خسی
خانهٔ آن مردمان بر روی آب / هر طرف در چرخ آمد چون حباب
گشت دلهای فقیران ریش ازو / آمدند افغان کنان در پیش او
کز کجا پیدا شدی ای بوالعجب / چیست مقصود تو زین کار و طلب
آب دریا را زده بیرون ریختی / وین چنین طوفان چرا انگیختی
حال خویش و قصهٔ دختر بگفت / گفت و گوی شاه و سه گوهر بگفت

چونکه غواصان شنیدند این سخن / بحر را گفتند بس خالی مکن
بهر تو غوصی کنیم ای هوشیار / طالع تو گوهر آید بر کنار
دست کوته کرد درویش درست / گفت آمد این زمان گوهر بدست
دو دو غواص دلیر ذوفنون / شد بسوی قعر دریا سرنگون

کرد آن غواص نیکو همتی / چون گذشت از رفتنش او وقتی
بر سر آمد مرد از دریا چو کف / دامنی آورد مملو از صدف
کرد قوت طالع مرد سلیم / آن صدفها بود پر در یتیم
ریخت در دامان او گوهر ببر / هر چه هست از تست ای والا گهر
چون شکسته شد آن صدفها تمام / بود درهای ثمین در هر کدام
هفت گوهر زان میان برچید مرد / بس نکو احسان و کرم انعام کرد
دامن افشاند و نهاد او رو براه / گشت عازم جانب آن پادشاه
ماند بر درگاه شه مسکن گرفت / خدمت پیشینه را کردن گرفت

خادمان شاه دیدندش دگر / در زمان بردند پیش شه خبر
کان پریشان کوی مجنون آمده است / تا جهان زان ورطه بیرون رسته است
چون شنید این کار حیرت می نمود / گفت از وی گوهر طلب دارید زود
نایبان رفتند پیش آن فقیر / گرد او از هر طرف جمع کثیر
کای گدای خون گرفته گوهر / هست این بارت سر و جان در خطر

زین سخن خندید و گرد آن دو فن / از بغل آن لعل سه گوهر برون
هر دری دری رخت دولتش / تافته از آسمان همتش
بخت آن درویش را هر گوهری / آمده پیدا ز چشم انوری
در کف او خضروش دردانها / قطرها بودند از آب بقا
طالع او ز نیکو اختری / شد قران ماه و مهر مشتری
جنبش مردم چون بر آن در افتاد / در میان مرد و زن غوغا فتاد
پاکی داد آن گهرها را که بر / پیش شاه خویش زود آور خبر
برد آن شخص و بر سلطان نماند / دید آن درها شه و حیران بماند
در زمان گفتش وزیر خویش را / رو بر من آور آن درویش را
تا بکارش حیله دیگر کنیم / همره او فکری ازین بهتر کنیم
اشاره حکم شه را آن وزیر / پیش درویش آمد و گفت ای فقیر
پادشاه ملک میگوید ترا / خیز و بشنو تا چه میگوید ترا

سر روان برخواست آن مرد خطا / بی تردد رفت پیش پادشا

شه در آن روز دزد را کای خیره سر	در خزینه داشتم من شش گهر
روز عیارانه راهش دیدهٔ	شب نهانی آمده دزدیدهٔ
این چه مکاریست ای عیار فن	گوهر از من دزدی و آری سخن
هفت در درویش ایشان سفته بود	چار از آنها در میان بنهفته بود
کرد بیرون کای خدای شه گوی راست	آن اگر دزدیست اینها از کجاست
شاه گفتش که نه دزدی کردهٔ	این همه در از کجا آوردهٔ
غنچه سان خندید و چون گل برشگفت	قصهٔ دریا و غواصان بگفت
چون شنید افسانهٔ او پادشاه	در وزیران کرد با حیرت نگاه
گفت این درویش عالی همت است	لایق دامادی این حضرت است
خسروانه خلعتش داد و کمر	ماند بر فرقش مرصع تاج زر
عقد بست و داد دختر را باو	گنج زر بخشید و کشور را باو
شاه بعد از چند روزی رخت بست	از قضا درویش بر تختش نشست
بین که از همت خدای کارساز	چون گدا را ساخت شاه سرفراز
آری آنکو باشدش همت بلند	افکند بر کنگر دولت کمند
آن خداوندی که آگاهی دهد	با مجازی همتان شاهی دهد

هر که در همت میان بست استوار	شاهد مقصود آرد در کنار
در مجازان گو بهمت شد قوی	می نشاید بر سریر خسروی
آنکه او راه حقیقت طی کند	ناامید از لطف خویشش کی کند
پس تو هم ای طالب روشن ضمیر	دامن صاحب کمالی را بگیر
در طریقت ناقص و ابتر مباش	از مجازی همی کمتر مباش
باید اینجا طلب کو سرکشی	تا عروس معنوی در برکشی

طالبا گر از صفا دم میزنی	از ریاضت پس چرا خم میزنی
بی ریاضت کی صفا یابد دلت	کی شود مقصود اصلی حاصلت
در طلب گر چه مندی روز و شب	داروی درد از ریاضت مطلب
هست در زهر ریاضت لذتی	کان ندارد هیچ شهد و شربتی
گر بدانی لذت این زهر را	کی چشی قند و نبات و شهد را
عاشقا از عیش دنیا محنت است	دردمند از ریاضت راحت است
بر نیاید از ریاضت سینهٔ	گو نشد گیتی نما آئینهٔ
صورت تو ملت مرآت شهود	زنگ هستی را از او باید زدود

چون درو بنود اثر از بود تو   شاهد و معنی شود مشهود تو
تو برای نفی هستی آمدی   نی پی صورت پرستی آمدی
کلک قدرت کرده این صورت گری   تا ازین صورت بمعنی پی بری
چشم بر صورت زده حیران مباش   لعبت بازیچهٔ طفلان مباش
تو ببین صورت که می بینی نه‌ای   مانده در زنگ ظلام آئینه‌ای
ز ریاضت صیقلی زن خویش را   تا بدانی صورت و معنیش را
تو هنر داری و کم کوشیده‌ای   وان هنر در عیبها پوشیده‌ای
باطن اندر ظلمت نقصان عیب   منکشف کی گرددت اسرار غیب
تا بگویی سر بسر مغزی تمام   در گذر زین فکر معوج ای فرخام
مغز بادام ار برون آید ز پوست   پوست دیگر بجای مغز اوست
گر برونش آوری زان پوست نیز   هیچ یابی لذت و ذوق ای عزیز
میوه ات را پوست آمد پرده پوش   پوست را در آتش افکن مغز نوش

ای که جد کردی و علم آموختی   سالها شمع امل افروختی
در مدارس عمر خود را کرده صرف   تا نماند بر تو مبهم هیچ حرف

همچو سقف

همچو سقف حجره‌ات تنگت دماغ   گشته تار و تیره از دود چراغ
روز و شب از بهر تکرار سبق   سر فرو افکنده چشمی بر ورق
هجر یاران و وطن بگزیده‌ای   محنت افلاس غربت دیده‌ای
در وظیفه از پی نحس فضول   کرده‌ای تعیین ادنائی قبول
مدتی با نام ادنی رفته‌ای   باز اوسط سوی اعلی رفته‌ای
کرده‌ای چون جانب اعلی عبور   مانده‌ای پا در ره عجب و غرور
آرزوی جاه و منصب در سرت   در دو جانب نفس و شیطان رهبرت
از غرور علم کبر ای بو الهوس   پیش چشمت مردمان چون خار و خس
شانه کرده ریش و فش بگذاشته   وز تکبر گردنی افراشته
تا عموم خلق از تاجیک و ترک   در میان خویش دانندت بزرگ
خویش را دانسته اعلم از همه   تا که بنشینی مقدم بر همه
گر همه ز اولاد پیغمبر بود   مسندت خواهی که زو برتر بود
علم داری و پر از نخوت سری   بر مثال گنج همچون اژدری
اژدها را بهره از گنج نیست   روزی او غیر حرص و رنج نیست
کرده‌ای از حرص ای بی رابطه   علم را از بهر دنیا واسطه

کسب علم از بهر دنیا کرده‌ پشت سوی کار عقبی کرده‌

در طلب بگذشته کار آخرت صرف دنیا شد متاع آخرت

قدسیان هر لحظه گویندت بگوش عالم دنیا خر عقبی فروش

مانده در اشتغال قیل و قال روز و شب در غیبت ارباب حال

علم حال ار می شدی معلوم تو کی چنین می بود نفس شوم تو

علم تو آن عمل آن ای دغل شرم بادت ازچنین علم و عمل

باز میگویی که بر طبق حدیث وارث پیغامبرانم ای خبیث

زاصل فطرت پاک بودند انبیا از نفاق و از بدعه و عجب و ریا

تو سراسر بغض و حقد و حسد ارث از پیغامبرانت کی رسد

ای دریغا مانده عامی صفت خارج مبحث ز دورس معرفت

غوص بحر علم صوری کرده کو هر معنی بکف آورده

علم صوری فرع علم معرفت هرکه این دانست علم او خوبیت

در ره معنیت سرتاسر حجب صورت دنیا و اشغال کتب

عامیان عارف اند ز معنوی بهتر ند از عالمان اخروی

عالمان اخروی اهل الله اند خودپرستان گمرهند و ابلهند

معرفت

معرفت حاصل کن و ابله مباش منکر حالات اهل الله مباش

معرفت گنجیست پرور خوش باش جای او در کنج دلهای خراب

اهل دل دانند قدر این طریق کاندرین بحر اند روز و شب غریق

بی سر و پایان و از جان دست شسته در زمی خمخانه توحید مست

گر شده مستغرق بحر جلال گاه حیران در تجلی جمال

باطن پر در چو دریای عدن در نسیم شوق هر دم موج زن

تن فنای مطلق و جان وصل جوی مهر بر لبها و دل در گفتگوی

پای برجا در طریقت کوه وش بارکش با ناقه و با خارخس

غایب از هستی و در عین شهود ماسوی الله را ندیده فی الوجود

گوشهای خلوت پر نور شان میدهد از روضه جنت نشان

چون گل و غنچه دران دلکش زمن گاه در بسط اند و گه در انقباض

دردشان بسیار نه بهر علاج بی تحمل همچو منصور حلاج

آگه از اسرار اسما و صفات در نزول کاروان واردات

آمده در شاه راه عارفی سیرشان گه در سیر و گه در خفی

گروه چون با دیده باطن نگاه　　جانب اسرار غیبی برده راه
هم تخلقها باخلاق اللهست　　هم تصرفشان باسرار درست
باصفات روح گشته متصف　　کلی و جزوی بر ایشان منکشف
گاه در بری سیاحت میکنند　　گاه در بحری سباحت میکنند
کشتی را که رهانند از شکست　　که غریقی را بگیرند دست
گاه در راهی ز وادی خطر　　رسته با امدادشان اهل سفر
شاهبازان هوای همت اند　　سایه نشینان لوای رحمت اند
با جناح همت ار طیران کنند　　در سموات العلی جولان کنند
چشمشان اینجا و در صحن آسمان　　با ملایک روحشان تسبیح خوان
این عزیزان مقتدای ارباب حضور　　هم مکمل هم مکمل بی قصور
عارفند اینها نه از اهل جنون　　کرده انگوی ملامت سرنگون
طعنه و بار جفای منکران　　مانده بر خاطر ایشان گران
بر کتف بار تحمل مانده اند　　نی ز کس رنجیده نی رنجانده اند
صد هزاران خار و خاری کسی　　نیست ایشان را بغیر از خنده‌ای
ذله گر خوان دولت باشند　　نعمتی دانسته لذت یافتند

راحت و لذت ز محنت دیده اند　　بلکه محنت عین راحت دیده اند
نی دل ایشان که خون کرده ز غم　　نی شی کآزرده گرده از ستم
از درشتی دونیان و دنیادار　　نوش کرده زهر صبر ناگوار
خم نکرده پشت از بار ستم　　همچو کوه اندر بلا ثابت قدم
همچو خور روشن ز انوار حق اند　　سایه سان در طور همچو مطلق اند
ملک دین را رونق از ایشان بود　　منکر ایشان ز بی دینان بود
خواری دنیا و دنیادار میکشند　　بار عقبی بی تمیز آن میکشند
گر تمیزت هست فهم تمکن　　اصل عقبی را طلب بشنو سخن
دست در دامان اینها زن یکی　　تا برندت سوی مقصد بی شکی
در دل آنرا که طلب دردی بود　　همچو مردان طالب دردی بود

زهر

خداوندا تو بی دانای عالم　　که اندر معصیت بس پایمالم
نشد عمر و نکردم هیچ کاری　　بجز تقصیر جرم بی شماری
تو دانائی بهر راز نهانم　　که اندر حسرتت چون سوخته جانم
تو با علم ازل خود دیده بودی　　مرا با عیب من بخریده بودی

برو او روی مرا از فعل این چاره — ز سر خویشتن خود کردی آگاه
بسوی خویشتن راهم نمودی — بشیوه عقل و جانم را ربودی
چو سر دادی مرا اندر بیابان — جدا انداختی از خویش یاران
بجست و جوی تو هر سو دویدم — که تا آخر باهل دل رسیدم
بلا و رنج و محنتها کشیدم — ز سودای تو بس راهی بریدم
بدل گفتم که رستی از غم و درد — همین است منزل مردانهٔ مرد
بلا و محنت و غم بیشتر شد — دل آزردهٔ من ریشتر شد
بلا آمد نصیب عشق آخر — بلا را عاشقان گشتند صابر
تو هم گر عاشقی صبر بلا کن — تفقد بند و حسینی را دعا کن
کسانی کاندرین درگاه بودند — ز اسرار خدا آگاه بودند
دل خود غرقه اندر خون بکردند — که تا هستی ز سر بیرون بکردند

بکوش اندر ریاضت ای برادر — که تا یابی مراد خویش از در
اگر یار موافق اندرین راه — بود سیر از خود و از غفلت آگاه
که او پیوسته اندر کار باشد — دل او مایل دلدار باشد

حسن

چنین کس را بیابی ای برادر — تو او را یار رو افکن پیش او سر
وگرنه رو ره تنهایی بگیر — بکنج محنت (وحدت) یکتایی بمیر
گذار از جمله و فرزانه باش — رها کن خویش را دیوانه باش
مجرد شو ز دنیا همچو عیسی — مشو یار جبه و کبر و ترسا
برون آ چون خلیل از راه هستی — رها کن خویش را از بت پرستی
چو موسی کلیم از خود کلامی — رسد بی واسطه هر دم پیامی
پی احمد گذار از قاب قوسین — که گردد مر تقع استاد مابین
شوی واقف ز اسرار الهی — ترا حاصل شود پستر گاهی
زبان تو چو گردد بسته از قال — بود بی نطق و بی سمعت حال
خوشا وقت کسی کین حال دارد — کجا پروای قیل و قال دارد
بگنجد خود درین عالم بغیرت — که دیده او هزاران ذوق و لذت
هر آن کس را که او گیرد در آغوش — کجا هرگز کند از وی فراموش
گر از خوف و خطر یابد امانی — که زو غایب نباشد یکزمانی
صلوة دایمی اینست ای دل — چرا مانده درین ره پای در گل
مراد دل اگر حاصل شود زود — ترا یکسان نماید بود و نابود

هران کس را که درد و نیش باشد / کجا پروای آن و اینش باشد
کسی کو را نباشد ذرهٔ درد / نباید در صف مردانهٔ مرد
نباید عشق را مرد فضولی / بود اندر ظلومی و جهولی
اگر تو عاشقی شب زنده میدار / دمی غافل مباش از نالهٔ زار
عروس عشق اگر جلوه نمود رو / ترا اینجو ددرار داندرین کو

هزاران لذتت از شوق و شادی
شود حاصل ز افضال الهی

ای بنام تو افتتاح امور / وی بیاد تو انشراح صدور
ذکر تو روح پرور عشاق / فکر تو مونس دل عشاق
طعمه و قوت روح ذکر تو بس / زنده بی یاد تو مبادا کس
سبب نظم این شکسته بیان / در بیان اسامی پیران
اول آن شاه سرور ثقلین / درره فقر خواجهٔ کونین

قابل فر خلعت لولاک / جسم او روح و جوهر پاک
خاتم خیل انبیا و رسل / فاتح جمله ها دیان سبل
یعنی آن در قلزم ذخار / رحمت حق احمد مختار
دیگر آن شاه بازکار صفا / دلش آیینهٔ خدای نما
او در و مصطفی مدینهٔ علم / دل او بحر دین سفینهٔ حلم
فاتح باب قلعهٔ خیبر / ساقی جام بادهٔ کوثر
شاه مردان مقرب درگاه / شیر یزدان علی ولی الله
دیگر آن مست جام حضرت دوست / که بمبتی ز بعد حیدر اوست
شمع دین و چراغ شرع رسول / روی او قبله گاه سر مقبول
کشتهٔ تیغ بازوای یزید / نور چشم نبی حسین شهید
دیگر آن عارفی که پاک آمد / همچو ایوب خوفناک آمد
ظلمت شام فقر را چو سراج / زیور فرق عارفان چون تاج
راشد مرشدان با سر شاه / زینت زیب دهر زین عباد
دیگر آن مست بادهٔ اسرار / وارث علم احمد مختار
مظهر صنع قدرت ازلی / دلش از عکس نور ذات جلی

بر خوارق چو انبیا قادر … کامل دین محمد باقر
دیگر آن عرش عالم تحقیق … صدق او اصل صدق هر صدیق
درّ درج حقیقت تفرید … گنج معنی خزینهٔ توحید
بحر جمع محققان فایق … بحر تحقیق جعفر صادق
دیگر آن هادی امام همام … ملجأ جملهٔ خواص و عوام
شمع خلوت سرای عالم دل … مشکل حل و حل هر مشکل
لؤلؤی بحر عشق را ناظم … حجة الله موسی کاظم
دیگر آن قدوهٔ بنی آدم … عاجز از وصف او زبان قلم
زبدهٔ خاندان مصطفوی … قبلهٔ تابعان مرتضوی
آن علی رضا شه کونین … رضی الله عنه فی الدارین
دیگر آن مونس ائمهٔ دین … شهسوار بساط ملک یقین
سرفرازان اسیر فرمانش … عالمی غرق بحر احسانش
آنکه زو مانده رتبهٔ شیخی … شیخ معروف عارف کرخی
دیگر آن فارغ از خودی تمام … محض ذوق جام بی انجام
برتر از مرشدان راهبری … کامل راه فقر شیخ سری

دیگر

دیگر آن بحر کان فردی شهود … که نبودش بغیر حق مشهود
سید الطایفه بهر وادی … شیخ عالم جنید بغدادی
دیگر آن شاهباز حضرت دوست … که جهان زیر بال عزت اوست
مشرق جمله نور رمز بیان … شیخ عثمان صفت ابو عثمان
دیگر آن مست جام مشتاقی … جرعه نوش خم می باقی
متخلق بخلق قدوسی … بوعلی رودباری توسی
دیگر آن واقف خواص رموز … مالک جملگی نقود و کنوز
حاضر حق ز خویشتن غایب … شاه غیب بوعلی کاتب
دیگر آن سابق سوابق عشق … مطلع مشرق و شوارق عشق
شیخ ابوالقاسم آنکه محترم است … گورکان زو چو کعبه حرم است
دیگر آن هاتف هواتف راز … کش بود برتر از ملک پرواز
بر سر صوفیان صافی تاج … شیخ ابوبکر واقف نساج
دیگر آن اتقی اهل نیاز … در ره فقر واقف هر راز
مر خرابات عشق را والی … پیر دیر احمد ابن غزالی
دیگر آن آتشین دل آگاه … سوخته خرمن از شرار آه

بو عجیب است آن گل خوشبو
که بود بهره ور ز گلشن او

دیگر آن سرو باغ وحدانی
بفنا باقی و ز بقا فانی

فاصل از ما سوی بحق واصل
شیخ عمار یاسر آن کامل

دیگر آن آفتاب عالمتاب
که جهان از زوال او شد خراب

بانصیب از ولایت عظما
انجم اوج سماء دین کبری

دیگر آن عندلیب گلشن غیب
که زند چاک گل ز شوقش جیب

اهل دل را بجملگی هادی
کشتهٔ عشق مجد بغدادی

دیگر آن افتخار اهل نیاز
در ره فقر کاشف هر راز

در ره دین بهمت والا
در تجرید حق علی لالا

دیگر آن گروه ازخودی اعراض
مظهر فیض حضرت فیاض

شیخ احمد ز ما و من فانی
که بود شهره بجرفانی

دیگر آن سالک مسالک راه
ز مسالک چو سالکان آگاه

شیخ عالم بمغرب و مشرق
عبدرحمن بتوبهٔ کسرق

دیگر آن ماه بارگاه کمال
که طریق وراحبا و زوال

رکن دین احمد ولی لالا
که علاء الدوله نام گشته ورا

دیگر

دیگر آن با حضور حق حاضر
در بلا صابر و عطاش شاکر

آن محیط جهان فرید زمان
شیخ محمود مزدقانی دان

دیگر آن طایر شریع الطیر
روز و شب بهر صید دل در سیر

سید دین علی شه همدان
قبلهٔ اهل خطهٔ همدان

دیگر آن هادی ره ایقان
منبع لطف و معدن احسان

نوربخش جهان باستحقاق
خواجهٔ مخلصان ابو اسحاق

دیگر آن صاحب لوای یقین
همچو صدیق صادق اندر دین

از حقیقت بواجبی آگاه
سید القوم میر عبدالله

دیگر آن هاتف هواتف غیب
بری از گرد عیب و پاک ز ریب

ذکریا صفت ز عشق شهید
بهره ور اهل فقر شیخ رشید

دیگر آن ماه اوج عرفانی
دلش از نور شرع رحمانی

از می معرفت سر اندازان
شیخ شاه آن سر سرافرازان

دیگر آن شمع جمع محفل غیب
ره بر ملک روح منزل غیب

قطب غوث جهان علی التحقیق
شیخ حاجی محمد آن صدیق

قدس الله سره و ابدا
صانه الله فیه مودت بدا

دگر آن آفتاب برج کمال — ماه اوج سپهر عز و جلال
قطب آفاق و غوث روی زمین — سرور کاشفات ملک یقین
مرشد کامیاب فی الکونین — خادم اهل فقر شیخ حسین
باد در کشور بقا والی — ابد الله ظله العالی

ای بنام تو افتتاح کلام — وز تو منظومهٔ سخن بنظام
نام تو روح پرور عشاق — مونس خاطر دل عشاق
ذکر تو ورد عاشقان الست — شده از نام تو همه سرمست
نام تو گشته حرز جان همه — ورد جان و دل و زبان همه
از سمک هرچه هست تا بسما — همه بر سر وحدت تو گوا
همه ذرات محو ذات تواند — بهره ور از می صفات تواند
عاجزم از صفات ای بیچون — ذات تو از صفات ما بیرون
عقل اگر صد هزار بشتابد — کنه ذات ترا چه دریابد

هم ز ذوق تو شوق اهل کمال — هم ز شوق تو ذوق صاحب حال
از تو معمور کشور دلشان — هم ز تو درد عشق حاصلشان
باشد این جمله از عنایت تو — ور کرمهای بی نهایت تو
که همه عاشق جمال تو اند — جرعه نوش از می وصال تو اند
چون یقین است پیش اهل شهود — نیست غیر تو در جهان مشهود
هر که او عاشق است و صاحب دل — نیست از یاد تو دمی غافل
جلوه گر غیر تو ندیده کسی — ای دریغا که غافلند بسی
در همه جا بود ظهور او را — از خود ای دل مدار دور او را
باد از ما هزار گونه سلام — بر رسول خدای خیر انام

کردگارا بده بخود راهم — سازا ز سر خویش آگاهم
بره خویش عقل و دینم ده — ره ببر منزل یقینم ده
عمرها شد که تشنهٔ آبم — سوی مقصود ره نمی یابم
شب تارست و راه بس باریک — مانده ام در شب عجب تاریک
از کرم لطف خویش ره بر کن — وز فروغ رخت منور کن

دمبدم درد خویش افزون کن / وز دلم فکر غیر بیرون کن
هر که از صدق بر در تو گذشت / نا امید از در تو باز نگشت
عمرها شد شرفی مسکین / صادق افتاده است در ره دین
او هم از ساکنان درگاه است / چشم امید مانده در راه است
روز و شب در غم تو می کاهد / غیر تو دیگری نمیخواهد
لطف تو در جهان بسی عام است / نا امید از درت کالانعام است
عذر او را تو از کرم بپذیر / بعنایات خویش دستش گیر
یکی جرعه‌ی پرستشش کن / مست از باده‌ی الستش کن
تا که از بند خود خلاص شود / باشد از بنده‌های خاص شود

شکر لله ز فیض سبحانی / وز عنایات و لطف ربانی
هم بتوفیق ایزد متعال / خادم از خادمان اهل کمال
چندگاهی میان درویشان / بودم اندر طریقهٔ ایشان
پیش آن مقتدای قرة عین / قطب الاقطاب وقت شیخ حسین
با وجود طریق فرزندی / داشتم با سگانش خرسندی

روز و شب خاک گشته در ره او / بودم از ساکنان درگه او
رخ بر آن آستانه می سودم / دایم اندر ملازمت بودم
در سفر در حضر بهم بودیم / هر کجا رفت در قدم بودم
من نه تنها که صد هزار چو من / بود اندر رکاب شاه زمن
همه وارسته از علایق قید / در طریق سلوک شیخ جنید
از قیود زمانه وارسته / دل بحق بسته و ز خود رسته
بهر او کرده ترک یار و دیار / همه جویان دولت دیدار
هر یکی را بپا و حالی بود / بعضی را ذوق و وجد و حالی بود
آن یکی را دوام آگاهی / وآن دگر را نوید از شاهی
شکر لله ز همت ایشان / صرف شد عمر من بدرویشان
چل و سه سال چون گذشت تمام / وآنچه بگذشت اندرین ایام
هرچه ز ایشان شنیدم و دیدم / بر ورق همچو مشک بچیدم
در دل خود چو تخم کاشتمش / بهر یاران نگاه داشتمش
تا که چون وقت کار بار آید / بهر ارباب دل بکار آید

بود در خاطرم بدرویشان / بنویسم ز گفتهٔ ایشان

که بنا که رسد پیغامی / از بر دوست نامهٔ نامی

چند لفظی ز مدد او بسرشته / بفقیر حقیر بنوشته

آنکه بود از مشایخ نامی / عارف دین محمد جامی

گفته با من حکایت بسیار / وز زمانه شکایت بسیار

که درین عصر و هم درین ایام / جمعی از صوفیان با فرجام

خویش را شیخ وقت دانسته / بر سر خود عمامه بسته

گفته هر یک بجمع درویشان / که منم بعد حضرت ایشان

زین سخنها مرا شده مشکل / مانده عقدهٔ عجب در دل

چون بود وی بحضرتش محرم / در سفر بد حضر با و همدم

چه شنیدی ز حضرت ایشان / در صفات کمال درویشان

از برای خدا فرست پیام / خلفا را بمن بکن اعلام

تا که من نیز حالشان دانم / نامشان با صفاتشان خوانم

چونکه بسیار مسالت فرمود
امتثال امور لازم بود

روزی از روزها براه حجاز / بحقیقت نه بر طریق مجاز

پیش آن قطب جملهٔ آفاق / مرشد راه دین با استحقاق

جمع بودند جمله درویشان / از رفیقان و از وفاکیشان

یکی از خادمان آن معبود / بود جوی نام خویشتن محمود

او هم از سالکان این ره بود / در طریق حقیقت آگه بود

خواند پیش خود آن شه عالم / گفت در دست خویش گیر قلم

مقتدای زمانه فخر امام / بنگر و یک یک خلیفها را تمام

گرچه بسیار بود صاحب حال / بیغش ذکر کرده جمله کسب کمال

لیک از آنها همین جماعه را / ذکر کرد اهل آن سعادت را

نام آن جمله گفته خواهد شد / در اسرار سفته خواهد شد

خواست آن خسته دل با ترتیب / نام ایشان بهم دهد ترتیب

بلکه گوید اسامی پیران / بعد نعت رسول از دل و جان

نام آن شاه و جملهٔ اصحاب / بعد اصحاب اسامی اقطاب

ح

اول آن شاه بارگاه کمال / عالم از فیض اوست مالامال

نور چشم جهان بینش اوست | بلکه مقصود آفرینش اوست
گنت کنزا ز سر یکتایی | بجز او نیست علة غایی
عرش و افلاک تا بخط خاک | خلق شد بهر خواجهٔ لولاک
عقل من عاجز از چه صفتش | ره نیابم بکنه معرفتش
هست نعت نبی برون ز مقال | شده در وصف او زبانم لال
فخر اولاد حضرت آدم | نور عالم محمد آن خاتم
باد از ما هزار گونه سلام | بر رسول و صحابهای کرام

بعد او مدح گویم از یاران | هم زیاران و هم وفاداران
یار اول خلیفهٔ صدیق | یار غار نبی علی التحقیق
در میان صحابهای کبار | ثانی اثنین اذ هما فی الغار
حامل دین صحابهٔ اول | در شریعت همو بود افضل
مال ایثار کرده و فرزند | بوصال نبی شده خورسند
جان من هم فدای او بادا | سر من خاک پای او بادا
یار دیگر خلیفهٔ ثانی | با تو گویم چنانکه میدانی

عمر آن شاه با عصا به و تاج | دین حق را بعدل داده رواج
رونق شرع حضرت نبوی | نور شمع چراغ مصطفوی
دین از او یافته بسی رونق | حامی دین خلیفهٔ برحق
سیم یار حضرت عثمان | صاحب حلم و جامع قرآن
بوده او در خلافتش کامل | همه اوصاف دین بدو شامل
شد مشرف بقرة العینین | زان شرف نام یافت ذی النورین
ختم قرآن چو بود عادت او | هم در آن حال شد شهادت او
چارمین یار او علی را دان | شاه مردان خلیفهٔ الرحمن
هادی راه دین باستقلال | مرشد و مقتدای اهل کمال
مظهر و مظهر جمیع صفات | روشن از روی او همه آیات
او بقول نبی بود در علم | در دریا و هم سفینهٔ حلم
صفت او ز عقل بیرون است | هرچه گویم بوصف او افزون است
جامع جملهٔ کمالات است | در جهان زو بسی مقالات است

بود نعت رسول و شاه جهان | صفت شاه زادهٔ دوران

آنکه او بوده است مستغنی / هم ز الطاف دوست بوده غنی
فارغ از مصر و شام ملک یمن / شاه دین حضرت امام حسین
بعد از آن شاه زاده کو کوست / مرشد دین ز بعد حیدر اوست
شاه فرخ لقا و فخر امم / بوده شه زادهٔ همه عالم
قرة العین جو لعل کونین / نور چشم علی امام حسین
دیگر آن ره نمای شرع نبی / خوش روش در ره خدا المطلبی
خرق عادات بی نهایت او / خلق دیدند در هدایت او
یعنی آن رهنمای اهل سداد / آن امام همام زین عباد
دیگر آن قبلهٔ اولو الابصار / فخر اولاد سید ابرار
مرشد و مقتدای اهل هدی / خلق را با خدا بسی راه نمای
نور او بر همه شده ظاهر / سرور دین محمد باقر
دیگر آن شهسوار کشور دین / دیدهٔ دیدار حق بچشم یقین
صاحب رمز و واقف اسرار / قدوهٔ نسل حیدر کرار
بندهٔ خاص حضرت خالق / شاه ابرار جعفر صادق
دیگر آن مرهم شکسته دلان / هم شفای صدور خسته دلان

نور چشم امام زادهٔ دین / پیشوای جمیع اهل یقین
در ره شرع عازم و جازم / شاه آفاق موسی کاظم
دیگر آن آفتاب عالم تاب / ریخته فیض علم او چو سحاب
شده منظور حضرت نبوی / بحدیث صحیح مصطفوی
در او گشته قبلهٔ حاجات / بدرش هر که رفت یافت نجات
چون رضا شد با مقتضای قضا / نام او شد از آن امام رضا
دیگر آن ذات محو حضرت حق / بوده در بحر وصل مستغرق

دوست پیر طریق اهل کمال
همه دریافتند ذوق وصال

شیخ معروف کرخی آنکه نکوست / ره بر بعد این امامان اوست
دیگر آن شهسوار مرشد راه / در طریقت ز سر حق آگاه
بی نظیر او بعلم راه بری / پیر اهل کمال شیخ سری
دیگر آن مرشد با استقلال / خوشه چین وی اند اهل کمال
بوده در علم دین بسی ماهر / علم توحید از و شده ظاهر
کاملان را چو او کشیده بقید / همه را مقتدا است شیخ جنید

دیگر آن بحر علم و کوه عمل / در زمانش نبوده مثل و مثل
کیفت نام آن فرید زمان / مغربی کوی با ابو عثمان
دیگر آن بحر غرق مالامال / مرشد و مقتدای اهل کمال
قطب وقت خود آن محیط زمان / بو علی شیخ رودباری دان
دیگر آن عارف خدای شناس / حاضر وقت و حافظ انفاس
کاه مطلوب که شده طالب / حضرت شیخ ابو علی کاتب
دیگر آن راه بر بشرع نبی / کرم رو در ره جد الطلبی
فیضها راست ذات او متمم / منبع فیض شیخ ابو القاسم
کرکان بود جای آن محبوب / زآن سبب شد بان صفت منسوب
دیگر آن ره فز در راه خدا / مرشد و هادی طریق هدا
بر سر سروران شده تاج دین / قطب اقطاب ابو علی نساج
دیگر آن شاه باز اوج کمال / ساخته فقر و فاقه را پر و بال
کرده طیران بهمت عالی / شیخ احمد امام غزالی
دیگر آن ساعی طریق طلب / ره بحق یافته ز حسن و ادب
بر سر عهد خویش در ره دین / دیده نور خدا بچشم یقین

بو نجیب آنکه سهروردی بود / در جبینش نشان مردی بود
دیگر آن طایر همایون فال / که شده پیشوای اهل کمال
یعنی آن شهسوار کشور دین / شیخ عمار شاه ملک یقین
دیگر آن فیض بخش ربانی / مورد واردات سبحانی
جام جانش پر از شراب الست / عاشقان از شراب او سرمست
نظرش بوده فی المثل اکسیر / در نفس داشته بسی تاثیر
چونکه او را بکی شده منظور / نام او گشته در جهان مشهور
ماه آفاق و شاه ملک یقین / قطب اقطاب شیخ نجم الدین
آنکه رسم طریق میدانند / بعد ازین کبرویه میخوانند
دیگر آن شاه باز عالم قدس / کرده جا در حریم منزل انس
سرو گلزار گلشن خوبی / خجل از نخل قامتش طوبی
ره بر طالبان بهر وادی / حضرت شیخ مجد بغدادی
دیگر آن مرشد بحق آگاه / نفی لا کرده او با الا الله
جام توحید حق کشیده مدام / فیض بخشیده با خواص و عوام
وان بهمت رفیع بس والا / سعد دنیا و دین علی لالا

دیگر آن مست باده و ساقی / فانی از خویشتن بحق باقی
وارث شرع عالم و عامل / شیخ جرجانی مرشد کامل
دیگر آن عارج معارج دین / رفته راه خدا بنور یقین
مرشد و مقتدای کون و مکان / عبدالرحمن مشرقی میدان
دیگر آن عالم جمیع علوم / گشته علم لدن برو معلوم
تا بآخر ز اول و آغاز / اربعین ها نشسته صاحب راز
شده مستجمع جمیع صفات / در جهان مانده زو بسی برکات
عالم عاملی ز خود فانی / شیخ علاء و دولت سمنانی
دیگر آن شیخ واجب الاکرام / که ز حق یافته بسی انعام
مرشد و پیر سید همدان / شیخ محمود مزدقانی دان
دیگر آن مرشد صغیر و کبیر / فخر آل رسول میر کبیر
فایض فیضهای سبحانی / ظاهر از وی علوم ربانی
تاج سر فرق و نور هر دیده / گرد عالم سه بار گردیده
بعد آن سید زمین و زمان / میر سید علی شه همدان
آنکه راه طریق را پوید / همدانیه بعد ازین گوید

دیگر آن خواجه بفضل و کمال / راه برده ز قال جانب حال
خادمانش چو مردم دیده / همه خلق نور بخشیده
کشته راه عشق آن مقبول / خواجه اسحاق وان شه معقول
دیگر آن کامل مکمل دین / ره برو رهنمای اهل یقین
زبده خاندان اهل رسول / مرشد و مقتدای اهل قبول
بود از بندهای خاص آله / مرشد ما میر عبدالله
دیگر آن عارف معارف حق / که ز قرآن خویش برده سبق
بهره ور گشته از جمیع صفات / باده خورده ز جام وحدت ذات
بوده در راه دین نجات ورا / واقعات است و واردات ورا
خورده می داده هم بکشن قدح / نور آفاق صاحب مصباح
هم از اهل دل بفیض رسید / مرشد فیض بخش شیخ رشید
دیگر آن شمع جمع اهل الله / عاشق حق مقرب درگاه
در سلوک طریقت غیور / زو بسی خیرها شده مشهور
فوج حق آمده لقب اورا / فوج خوانند ازین سبب اورا
بوده اورا سعادت ازلی / قطب اقطاب شیخ شاه علی

بکرآن موج ... | ... ان علی تحقیق

عالم علم باطن و ظاهر | بود در عصر خود بسی ماهر

رسته از خویش و ره بحق برده | مرشدان در طریق پرورده

هر یک از خادمان آن درگاه | بود ایشان ز اولیاء الله

رهبر و رهنمای اهل یقین | شیخ حاجی محمد آن شه دین

دیگر آن شاهباز قله قاف | در دمی عرش و فرش کرده طواف

هست آن طایر فلک پرواز | مرغ روحش بقدسیان همراز

بود چون آفتاب عالمتاب | همه تافته برون ز حجاب

پادشاهان مطیع درگه او | عاملان خاک گشته در ره او

فخر اهل علوم احمد چند | بود با خدمتش بسی خرسند

بس که عالی فتاد همت او | شد جهان پر ز صیت شوکت او

دست همت فشاند بر کونین | قطب اقطاب دهر شیخ حسین

وانکه راه طریق او پوید | بعد از آن او حسینیه گوید

حاصل آن مقتدای فخر انام | رفت و آخر گرفت جا در شام

چون خطابش بارجعی آمد | با وی از حق چنین ندی آمد

شیخ ابراهیم اسد ... | نسبت وطنا در این ...

نام او در دبیرزمان باشد | انتسابش بکره کان باشد

نسبت او در این طریق مبین | بحقیقت است آن شهنشه دین

لیکن اندر میان نسبت و رابطه است | که بهم شان از آن نسبت رابطه است

آن یکی صوفی ابو عثمان | وان دگر بو علی کاتب دان

وان دگر زان سه عارف کامل | بو علی او در نیابی آن واصل

وان دگر زان دو شیخ ابوالحسن است | او چو جانست دیگر او چو تن است

وقت گشت مولدش هم ازان | نسبت او همی کنند بیان

حضرت شیخ هم اویسی بود | این تقی است جیش اهل شهود

که بینش او روح بسطامی است | که بملک بقاش همتا نیست

کیست آن بایزید بسطامی | سر در عارفان شه نامی

او هم از روح آن امام کرام | بر دمی یافته است قرب تمام

هو

بسم الله الرحمن الرحیم

هر که بعد هر نماز پنجگانه سه صد بار بخواند هر مراد که داشته باشد از خدای تعالی طلبد بیابد

یا قهار یا رحمن یا مالک یا خالق یا الله یا قدوس

هرگاه که صد بار بخواند این دعا بخواند بار به او معتقد شود

اللهم سخر قلبی فلانه علی محبتی والاکرام برحمتک یا ارحم الراحمین

حضرت یوسف در محلی که در چاه بوده اند این دعا را میخواندند

لا اله الا انت سبحانک انی کنت من الظالمین

هر کرا درمانده گی پیش آید این دعا را هفتاد هزار بار بخواند

البته بمراد بابد یا بدیع السموات والارض

این دعا نیز مراد مت کندی تنگ مراد بابد

هفتاد بار

لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار گر کسی در دریا بسدای دا بخوان

[illegible]